

داری از من خوب بویچ همان موی نگر	نه آگاه که دل بسنه کیسوی تو ام
حسن خودی نگری حیرت من هم بنگر	که به از آینه مخورخ نیسکوی تو ام
لاغریم خم شدم از غمشت نمایم چون بلال	تسخ بر من چه کشتی داله ابروی تو ام
آتش ای شمع بر افروزی و برو ایستگه	گرم جوشی تو دوس سوخته غمخوی تو ام
دست در نصف زوم پای حیرت اشکوم	کو بجه خاک شدم فرض سرکوی تو ام
چشمم بر بند و کن اشک درازی آغاز	رضف بکشای که دیوانه جا روی تو ام
روم از خود ز سر شوق پهای پیر گل	با هزاران تکلم دو در طلب بوی تو ام

خوش و ناخوش ز تو ای شمع مرا هر دو خوش است

ایچو تکلیف نوندا می که رضا جوی تو ام

دید هام چشم نگاری و گرفت معلوم	افاسنش پیش نظر هست قیامت معلوم
مست زندان جهان تنگ فرختم معلوم	همه ریخ است درین غمگه در معلوم
جاوده اش میشنوم جور حق اقاوده	راه ایست اگر رسم جنت معلوم

هر کجا داد و بسته هست مروت معلوم	بایسته خواهی از لب پارمیز از ششام
خود ندانی که ز جوشن زاده ایست معلوم	دل من بگیری ای شهنشاه عالم بکنی
بهر من جمله ترا بنام عنایست معلوم	بوده باشد اگر آن ماه بود بر سر هر
حاصل مقصد ازین حرف و کلمات معلوم	سوشم ذکر و بدخاخ و زلفش تا چند
حق گز نیست بر شرح حقیقت معلوم	بر که حق گدلت بنا حق شد چایین بود
کردنی زود توان کرد که فرصت معلوم	برونی نیست توان بر روزیگی کوی
هر چه خواهی بکن از خنده سکایت معلوم	بر طعای تو شهر دم همه کاه خود را

چشم بر اطمینان نشینی بدر شش می نگین  
 شده بیرون کنون از لونا طاعت معلوم

بهنوز سخن جهانی که در شتم دارم	بیش هم زده جانی که در شتم دارم
تسویخت آه زبانی که در شتم دارم	ز سوز سحر بیانها در شتم دارم
بسیه سنگ گران که در شتم دارم	بگر زهر سبکدوشم نشد ستان

هزار بار از خود در غم و گرفتاری	در عشق در دنیا می که داشتیم دارم
تغذین که کردیم ناله بستیم <sup>تفسیر</sup>	به نوز مشور و فغانی که داشتیم دارم
چو باین که چو نری نگشت طوق گلو	سری بسرور و والی که داشتیم دارم
ز جانند در لقیان نشد زمانه زجا	هوان زمین زمانی که داشتیم دارم
خوش میان عدم میرسیم ای مردم	چشم موی صافی که داشتیم دارم
گدشت عمر و نزارم حساب و وزین	براه عشق دو کانی که داشتیم دارم
نوزیرم تو مانع از حل گشته	بیابشون توانی که داشتیم دارم
شد ز جامی و جهان چون بگردید	بنام عشق نشانی که داشتیم دارم
کنون چو گاه کم دره هوای او پرواز	بخواند نیز توانی که داشتیم دارم
ز بوسه نشود حل عقده داشت	بهرت نیست گمانی که داشتیم دارم

علا کشیدم و تکین بیخ پر ستم  
 هنوز عشق جوانی که داشتیم دارم

بنگبخت مشک نامار آز مودم  
 جفاکاری تو بسیار آز مودم  
 فراوان مست و هشیار آز مودم  
 سیه بنبت نگو سار آز مودم  
 بدست سهل و دشوار آز مودم  
 دلت سنگ است صد بار آز مودم  
 ترا مشب بر رفتار آز مودم  
 شدم چون بانو دو چار آز مودم  
 بزلفت هر گرفتار آز مودم  
 درین کاشن کل و خار آز مودم  
 قضای دشت و گلزار آز مودم  
 که حق را بر سردار آز مودم

شب از زلفت تو پرتار آز مودم  
 وفاداریت ای بار آز مودم  
 چو چشمت مست هشیاری ندیدم  
 به زلفت او یکنم بر پانستادم  
 خورشیدگشتی و یازم زنده کردی  
 همستی مهر بان یکبار ای بهت  
 قیامت بر سرم اری تو فرودا  
 رحمت حیران بنو دایمه میگفت  
 بیاطن جمع در ظاهر و پندیشان  
 نمی بینم وفا می در سر و خشک  
 بجای همسم نشد تسکین و شست  
 چه جوی غافلانه حق ز سر در

تراهی چشم و وار از مردم	تو خود خواهی زوال کمال است
روان کالاسیا جمله تکمین بود بر نقش و نیا را از مردم	
بر آید گری از خود رسیه زلف با کشم چندین جفا نازت کشید آن روزم من دل کنفیس با هم پدید آن روزم و دیگر دست دست خود گزید آن روزم گریبان چاک شد دهن زید آن روزم یابین تا کوجه نقش سید آن روزم اگر تیغش ندگردن خمیدن آن روزم تنم شد خاک از تو جان بین آن روزم بشوئی ز لب صحنی سفید آن روزم	درین محنت سراکی آرزید آن روزم پیغم صد بلا یکبار دیدن آن روزم مبارز با بیعت بملان شکره ظالم هجوم حسرت و بیکت ز غمت کوی اکل ششور ز چیه چشت کشید و کشاکش ما شب باروزه پیچ و بخت ما ساهم تو افسح کی در هم آزد گو یا مال که دور بیایانی رسیدی نیک عیسی زوی من سخن گو یا چه در گشام گشامی معان

شوم آید خجالت می سبک و خجالت کم  
بزرگ قطره اشک بچکیدن آرزو دارم

خدا خواهم بتان چیزی باین یکدل معاند  
از بام دو هوا تکلیف برسدن آرزو دارم

گل آتش زده است و گدازنده ام	بانی دارنا رسد بکشتن فتاده ام
منت خدایم که با من فتاده ام	بخی بیست بخدمت پیر معان رسانده
گفتم اگر نگاه کنی من فتاده ام	گفتا بی از بردار حاضر است کس
در پامی او که دست بدامن فتاده ام	بستم چو نسیب قضا سرزند گنون
من زمان سپاسی نشین فتاده ام	او کم عیش همین آراست در حین
زنجیریت و غوغ در آهمن فتاده ام	سده ای زلف سیمبران مو بومرا
بی دست و پا به بنجه دشمن فتاده ام	بازوی مثل عنایت و مستغنی است یار
بیکس یکی تنم سردنن فتاده ام	بگرشیت ترا بسپردند زیر خاک

از مردم جهان مژده نیست چشمه شست

تمکین بفضل او نظرا فکن فتاده ام	
در شوق ابروی بت برطن فتاده ام	عمری گذشت رخ بگردن فتاده ام
نجوم بکبت و خیز چو ذرات سوسنی هر	تا در هوای آن رخ روشن فتاده ام
ایمن چنان شوم بشتباز رفت او	سرکشته من یوادی ایمن فتاده ام
در رفت و رفت هر شوق خروید و رفت جان	ای شک بکوچه تو بیک تن فتاده ام
رجعی بجال من که ز یک عمر برودر	ز یک مرگ دوز مسکن فتاده ام
مردانه در تلاش تبان تا ز جانم	همراه دل بکوچه و برزن فتاده ام
او دل ره بود و بر سفر قمر اک است و من	هم رنگ گرد و دپی نوسن فتاده ام
تمکین ندا شتم سر معلم و هنر و سل	
بهر وصال یار بهر فن فتاده ام	
نه پیردایم پدید آمدن نی پدید آمدن بدست نشسته عمری بودین آرزو ام	

کجا چون بسیار سود دیدن آرزو دارم	بجوی کنیفس حسرت گزیدن آرزو دارم
بشتر گویای اصل است در دنیا محبوی	ببستی هر حد آن می چشیدن آرزو دارم
کن تلخی بجز آنش بکامم طرفه شیرینی	لب خود بیگزم لعش بکیدن آرزو دارم
نیستارم که رخ بنامش بکشای آن	بجای گل ز باغ خار چیدن آرزو دارم
کند و پرده چشم منی عمری شوق حیرانی	ترا چون آینه بی پرده دیدن آرزو دارم
بشبع آوزم و بالغه سازم با می امیزم	بهر راهی بزم تو خریدن آرزو دارم
بگویم هرگز شوق بیارین بد و بدو در	بجویم هر گلی بویت شنیدن آرزو دارم
ببهر فکر پا بوسی او از بسکه جان اوام	براهش سیره سان هر دم دیدن آرزو دارم
ندارم غم اگر در بجز آن گل خاک کردیم	که در چشم رقیباتش خفیدن آرزو دارم

بمیسر قدر آید بچندین نقد و جان دل

ستاع در دا و تکون خریدن آرزو دارم

پیری محو شباب افتاده ایم صبح شد غافل بخواب افتاده ایم



سرمه کجفت پا در رکاب افتاده ایم	در سینه همچون حجاب افتاده ایم
کوه در دو کوشش خراب افتاده ایم	خانه آن چشم مست آباد باد
در شد زیر طناب افتاده ایم	ای صبا در خمیه باز نفسش بگو
مایدست التاب افتاده ایم	یار آبد دل بدست یار رفت
باز دل خود در حساب افتاده ایم	بیک دل و صد آرزو حسرت هزار
هر دو با هم در حجاب افتاده ایم	این چه وصل است آوز ما و ما رو
ما ز عمری در عتاب افتاده ایم	مست هر کس کای سیاب از عتاب و
ما ز حیرت در نقاب افتاده ایم	بجلوه گران آینه روی نقاب
رو بسوی آفتاب افتاده ایم	رو می تابان کسی آمد به باد
ما بس در پیج و تباب افتاده ایم	زلفت او کردید تا پیش رسا
گر چه در صد انقلاب افتاده ایم	ظالم بر گشت ما بر نگشت
باز در فکر شراب افتاده ایم	تو بجا و فضل گل شکست باز

بیج دنیا فکرت عقیق دل حویص

طرفه تمکین در عذاب افتادیم

<p>جا بگوئی هر تقدیر پیدا کرده ام</p> <p>گشته فتح این دولت از تقدیر کرده ام</p> <p>ناسنی در خانه زنجیر پیدا کرده ام</p> <p>خوبتر طفل گریبان گیر پیدا کرده ام</p> <p>سن بحیرت حالت نصیب پیدا کرده ام</p> <p>چو هر عشق از دم شمشیر پیدا کرده ام</p> <p>سویس خود ناله شبگیر پیدا کرده ام</p> <p>مژده ایدل تیر باره شر پیدا کرده ام</p> <p>گشته وحشی صورت خنجر پیدا کرده ام</p> <p>هر قدر تحقیق شد تو قیر پیدا کرده ام</p>	<p>خاک گردیدم ره تدبیر پیدا کرده ام</p> <p>نقد دینارش دم تکبیر پیدا کرده ام</p> <p>از نظا اول بائی ز نقش لبک سوزی پیدا کرده ام</p> <p>وای نگذار و ز کف امان اشک پیدا کرده ام</p> <p>شد هر صورت که شد آن آینه و جلوه پیدا کرده ام</p> <p>دل بیکسایم ای ابروی تو و او هم تیره پیدا کرده ام</p> <p>گرفته کس روز باجران جنگسارم گوشه پیدا کرده ام</p> <p>کردن پنهان بکنظر از ناز و مژگان پیدا کرده ام</p> <p>اره برای آنکه روزی تا بفرکش رسم پیدا کرده ام</p> <p>روی خیرمش بر سر حد شکر از پیمار پیدا کرده ام</p>
--	---

دعوتش کردم من تشخیر پیدا کردم	زین غایت کان بری ویزه دل بجان
گشته هم سیاه نفس اکثر پیدا کرده ام	خاک خود کور کن ای کیمیاگر زانکه
اصطرا بکاغذین تا خیر پیدا کردم	دیو آمد تا سر برین و انم دو اندولم
<p>ساز هر کس کرده شکین هدیه پیر نذر او  من برای پیشکش تشخیر پیدا کرده ام</p>	
در روی سینۀ او ای دارم اماوشین دارم	ندارم بر فلک چیزهای نچیز نپزین دارم
تسلخ و شغالی زعل شکوین دارم	شوق و فیضی دارم شوق آهین دارم
چیز رنگ است و مثلش گاه کافر گاه دین دارم	کمی رخ خوش گاه ای بر زلف عجب دارم
خجل و زنگار شمارم که یک جان عزیز دارم	سندم یاری آید دل استقبال میاف
ز عمری کم شد افسوس دل اندو گین دارم	زاندهی بکار تو بار و در چاه زین دارم
بگفتم جان دهم گفتا نظر جان افزین دارم	بگفتم دوست دل گفتت سحر چشم زخمی
کشی ای شیخ چو پیر من کن من هم کسب دارم	کشاید چون بودت و ای کم من از خوش

نیامی از تو نزدیک من شیدا ایسا عالم	ز تا سو دل صد چاک چشم دو بین دارم
ترا حسن جهان بزمی مرا عشق تو جان	تغافل سخنین با تو جان همی من دارم
دل بزم دلخ و پیشه و انجم تماشا کن	بهرای دارم و بر لاله سلطان باین دارم
کنون فوج صفت نمائند زود تره ایس کل	به بیت یک نفس قیامت انهم پورن دارم
جنون کوی نکشاید زند گویم تر سوچه	نارم هر چه دامالی کنون می آیدن دارم
نسب دارم بکیم هر زنده می سازد و عالم را	سراین عمومی کجا کج پارمین دارم
چند صحت ساغر زین بر غم من خست	من زند افتالی در صفالین ساگین دارم
تو زین داری ای چون باوه گل رنگ آن	تو لعل لبه پساواری و من در شین دارم
بیک حال مدشن عشق سرگرم جهان کج	تو روی تشین داری من آه تشین دارم
نگارم و بیان خویش از ده لاجورد خود	من از تو نام کی خواهم که پر و آنگیز دارم

چو بر سی حال من عمریست در کوی تان گلین

بما لم نرج بجاگ ره نینگ در چنین دارم

جمال یار بس پاره نظاره کنم	برنگ آمین رسول در هزار پاره کنم
نمودم چشم که حمر زنگ استخاره کنم	سندون شود مرغم هر قدر که پاره کنم
تو گر گشت خاکی کنی من کعبه اکاره کنم	گذا رست ز غیب تا نه بکنار شوی
گذاشت غمسه روی زندی دو پاره کنم	چنان است که بر سر و خاکی
گفته اند که ز جای پر شماره کنم	پر است ز الفت خاکی اندک در پاره
نمود خاک بر من از مر که چون پاره کنم	به خال به چشم در از روی خد شس
چون گزاسد گدازان شست پاره کنم	بسیار که که چو گل بر درم که بیانی
دو تایی عجز زنی باین عصاره کنم	پدر است تر جسدی یا بن بغیارد
چرخ جامم هم بر شیشه را ساره کنم	بگو می چه مغان چون روم شب تا سیک
زید انش خاک و و و بگا هواره کنم	ز یاد که هست نصیبم و دادوی و شیش
برنگ سپین من را پر استاره کنم	اگر زنی که نیست نام ازین نوعی
برای ط سب می پس چه پاره کنم	اگر جوی و بود بهنگار گل در سینه

بجشنش که چنان کار من تمام کنی | بگفت باش از پر پای یک اشاره کنی

گرفت بس به زیم از و بالمش و کاری کرد

عجب از جراتش که این بیچاره کنم

یاری کن ای بست خودم ای من | عشق تو برده همه یاری من

کے بردای گل پہ تو پروای من | دل بگشت از چہ از وہ پروای من

پایہ و بچو تم از چہ برود | تازہ ندر باز آمدہ جو پای من

می شد اینجا بخود آن بست اگر | می طپہ اینجا نزل شد اتر از

روی تو سپردہ گل از حسن | سوی تو سر را بہ سورا تم از

کشتہ چشم تو ام از پرست | بہ لب تو منہ رض شد احتیای من

از ازل اسے وحشت دل تابہ | گوشہ بہشت از وہ صحرای من

عفتہ در کار من رفتہ اگر | آید سر پر کشد از پانی من

آن مژدہ پیش از وہ تازم بگفت | کی رہی از چہ برگرای من

پنی کم و کینت از لب او بشنوید	مسئله کیفیت صحبت با لای من
خوبی بالای تو گفت چه است	نشسته بر پاشیده بالای من
تا کی زده است راه تو تا کم گوشت	دعده امر و ز تو مشروای من
شده و دل نموده آن سر بر باغ	کی بود این صحبت کالای من
از غم گبستی دلم آزرده بود	شد غم با تان طرب انزای من
بچینو از دل می اسد لیک	دماغ تو شد پسته پسته ای من
غنچه سر بسته ام از باغ و بهر	که دل من و نشد است عای من
شوره شمشیر بی منتلم شود	ابروی او گفت یک ایمنی من

آمد تا گلین چه بود آشنا

این غزل از خدمت والای من

بست آنچه در خرابی اسکان کمال من	از نقد و نوبت چه جی شای کمال من
در دم مشوین بجز آب مراد ستاده نیر	انجم شمار بست بنور شغال من

بمورد حسنه بار نوگرنال من	بکبار نیشه بار در ده فاشه
آیا رسد بار پلی انفصال من	عمر است پامی سنده م از امیر بر چین
که برقع افگندد شب صاحب جمال من	تا خوش دار ناله بر آید در هر دو ماه
انجار چسولیت ببحر سلال من	صد مرده زنده ساخته یعنی دل حزین
پر می شود حسن تو دایم خیال من	غایب کجا چو آسینه قالب نهی کنم
بر کشت انرا عدال مزاج شمال من	آتش ز دم بگلشن دلساز ناز
شکلین فتادسته در مقصد بقال من	آن شش و شش شکل فرشب چو در سید
چشم قطاره در اندر چ پر شراب کن	پوشم ریود منجه در لب کباب کن
جام شراب را بنگد از ختاب کن	ماهی فروغ بخش شبستان کائنات
ستی یک نگاه جانی خراب کن	هسته ز کار دلبری از چشم نیم ست
آتش مگن در آب و دل آتش آب کن	داغ حسد بناه نه و جان گذر مبد
حق ناشناس شوخ بناحق عتاب کن	دشنام ده بخوابش یک بوسه زده



جا بچو آرزو بدل میشیخ و شاب کن	عشق آشنترین بچن ادای صد آفرین
شبهائی وصل راهبر و حساب کن	اطل ساز وقت عیش بعد کوزه باز پرس
چشمان این را بشوین دست حساب کن	بیدار سازفتند پیشم نسانه گونی
کلمین چو تیغ تیر و از فرق باشتان هر دم چو خستل دل شده گان از آن بکن	
رومائی ابروی راست کلیه پشت کن	زیر پا بود چه طمنه بر اعراسان نشسته کن
گویا ز فند چام بود سه دوست من	باشه پائی شیشه فتادان سر شسته کن
عدو خالپ از بهائی تو کرد چه خشت کن	دو بار در گاه و سه بار در دم کن
پارچه زیان بهار و خاک گشت من	فنده بود کعب و کعبه نشسته در ساکنی
تا شده ز آب تیغ نو بر آب گشت من	ماصل شده آن فکر کرده در جهان سحر
بادشگر بی شده تیغ در پشت من	واسوخت تکلم تیغ پشت دل
کلمین به برد و باخت چه پرسی ز فرشم	

برق زخمش چنان خسته اسپ می بگشاید

خیر با از غار آن سفاک می آید بر دل	گروه قامت و تالار با سپه باک می آید بر دل
از زمین هر گنبدان پاک می آید بر دل	آزموده ی پیکشمان از خاک می آید بر دل
فاک کرد و با خردانش پاک کرد و با خردش	کلی نفس از کز نفس و خاک می آید بر دل
رسنم معلوم شد نی گون می رسند	کرم اسرم از جلاخندند پاک می آید بر دل
از دل بزوح شمشیر نوحای ناله	دوسه دم از ز پا کز پا ک می آید بر دل
آورد نام کار دل مدگی بهسم زشت	خاک از پهلوی مر به خاک می آید بر دل
تا جگر سپه به ششم ششم نرم خود را بکاید	سوخه نیم ز پاره شمشیر گشودن خاک می آید بر دل
چاره از زلفش بود کام دل زهری جز پاره	از درون خانه کز پاره پاک می آید بر دل
ببخودی رنگیست کز آلودگی چون بوی گل	بهر روز پاک آنگه از خود پاک می آید بر دل
تا کجا چاک کرسیان دامن برست کشاود	از دل سن ناله هم نسد چاک می آید بر دل
گر به چون جوشد ز دل گیر و که دست با کنار	مهر چون موجی زنده خاکشاک می آید بر دل

<p>از درونم آه آتشناک می آید بر درون</p>	<p>دور شو از راه کز خواهی سلامتای فلک</p>
<p>کز عشق از جیبه او راک می آید بر درون</p>	<p>عقل کل خواهد درون عشق خیم آردونی</p>
<p>آنکه خاک تکلمن چه منت آرزو است دلم  از درونش با بختش لولاک می آید بر درون</p>	
<p>باز من تیر بسته است که نشان عشق بگردد</p>	<p>نه فلک بستم کز دست عشق در عالم چه بماند</p>
<p>و نفس کاف منجین دوان بر نظر آید بر درون</p>	<p>از من درویش با پیش روی تو که بیدار باشی درون</p>
<p>در جیب من ز شکر و پادشاه سپهر تو خنده</p>	<p>ببخش که کرمی چون تو خندانست که کند و نه آید کند</p>
<p>کو بر یک مدتی بر یک کلاه که در دست است</p>	<p>بکش درون عشق در راه سبزه که آید به سوی</p>
<p>درد از راه سلامت و غم از راه دردش</p>	<p>چون که بر بسته خوار غم از راه دردش</p>
<p>بهد است او افسردگیم شرف می به باز درون</p>	<p>اگر آبی در گذر آیم هم من سعادت عشق درونیم</p>
<p>که بودی نظاره گلستان به آتش نذر سوزان</p>	<p>بودم به امید چشم زبان بخلافت سوزان</p>
<p>ز شکر کجا جان نفسی به کجا کجا آید بر درون</p>	<p>به چشم درون که کشد بوسی جهان کز دست چوئی</p>

گر رسیده در هیچ خموشی دل به آتش غم نرسد ز درد	قره دانه جان براند که موافق است با طبع
دو بین تقاضی و خنده زنی مرغ ناله در شبانه	من بیل نرود جلوه غنی تو چه گل بنیاد بر

تکلیف نبود نکته بوی بکوز زنده خویش با دانه	پسند زنده فوکل او پر دانه عجب شش دانه زدن
--	---

غرق در با چون شکر یک شانه آید برون	آفتابان از چشم گر یا نم نگاه آید برون
یا که طبعی است ناز از خوابگاه آید برون	زگر با پانزده چشم او نگاه آید برون
در هوای تاشش از ظلم آید برون	هر کسی آید برون روز قیامت اندمین
بهر تخیل برقی گر ابر سپاه آید برون	سج خلق با نده چشم لایق می باید دلب
در هر نی یا از کین سنگ راه آید برون	از سواد در کین چشمش نگاه آید برون
هر نی بر زمین بود گر در راه آید برون	در راه کاروان نشسته تمام این شهر خار
آفتابان گر بپلوی خورشید راه آید برون	ده نه در جیبش عکس دارد چه نیست
این در روز خویش دانی خانه آید برون	رفته آید تا کز آید بر آید بسم برون

<p>بهر کس از گوی و غلبه مال نگاه آید برون          اشک شرح از آستینم خود کرد و آید برون          صید گیر از غایت چون و نت بکام آید برون          چرخبر افست آید شکل ز چاه آید برون          هر بی هم از حساری چون سپاه آید برون</p>	<p>بچون سخنان از خود رشت می آید صبا          من سبک گویم که ز شد و پاره یا خون شد و دم          خط بر آه از بیاض مار ضشش و امن بکف          چندان برون آید ز قعر آن زرقن آسان و لم          عشوه و یاغ و ناز آید ز چشمت حسیل فضل</p>
<p>دیده و وضع دهر تکلیف دم برون نماید گر          بچرخدانه آید از دل نگاه نگاه آید برون</p>	
<p>شده دقت در روان خندان نشین          مژده ای مرغ تشبیه نشین          که ز عمر بریم آستانه نشین          زلف او که بگوست نشانه نشین          نفسی بسیم برین همانه نشین</p>	<p>بیر او شد بدل نشانه نشین          در هم برادش سیر سه سیاه          زهری ای انکار نمانه نشین          سن دل پاک خانه بردوشم          دلشته کردی عتاب کن آخانه</p>

<p>تو پیا بر سه بر فسانه نشین          خوشش تو در سار با هزاره نشین          کاش حسرت شود کلاه نشین          بر سن یا بتا زبانه نشین          تا رگشته شوم چنانچه نشین          نخل در اصل هستم آن نشین          آتش دل تو بی زمانه نشین          محو سیه کی زمانه نشین</p>	<p>انظارش بر بود خواب ایمرک          با چو فی من بناله بر خنیزم          غم و ماتیم و اشک و طوفان          گذرم من ز رلف و کاکل تو          رسد آیا به بزمش افغانم          شمری خواهی آفت ز سرشنگ          شمع من کز زبان و ساز کس          در بهار و خندان به برین بگمیت</p>	
	<p>فلوت دل خوش است ای تکلمین          نغمه کر شود دیگانه نشین</p>	
<p>درد اول من در اول من          بسینم را باید جان یا اول من</p>	<p>هر کس براحت الادل من          از نماز آه جویا دل من</p>	

عشق دل من شیدا دل من  
 بنای رخ خود بکشت دل من  
 خار دل او سبب تاول من  
 مانند چپکوند بر باد دل من  
 عاشق دل من عاشق دل من  
 بکس دل من تنگ دل من  
 من بادل وی وی بادل من  
 دانا دل من سبب تاول من  
 زلف و دوتا بر دیکت دل من  
 داد او از تو خواهد شد دل من  
 کیدم کشت پد آید دل من

در عشق او شد در سواد دل من  
 کبشاد می زلف سبب تاول من  
 پیوند کرد و یارب چگونگی  
 می بینم او را در جلوه بر جا  
 کی خواب از روی چشمی بجز روی  
 کن آنچه نخواهی در چپکوند  
 یارب تو دانی با هم چه کردیم  
 دیدم بدانم بر روی چگونگی  
 عشق کبر است چون قطره اول  
 امروز سبک کن زیرا که خواست  
 نخواهم نسبی از گل شایه

دشمن که افرودخت جانم کرد سوخت

نگین دل من با بادل من

<p>این چه دم زنی از مهر کی برایش هست این  فروغ اختر زدم جبار که دخترش است این  نشان چشمش بروی افروش است این  زبور زلفت چه ناپیم زانکه در سرش است این  بناز و ابکنی زلفت هم که انگش است این  زراف سلسله پیرایشش که روشش است این  مرض می زرد فاداریم که جوهرش است این  نتم بکف نال پروغ اگر دخترش است این  به حیرت آینه شد رویه برده نهش است این  فلک ماکو که جلا و نظیر بر سرش است این</p>	<p>این چنین چه در فلک گشتش است این  پیش روی شراب تاجت بگوش است این  زال بسکه تا شانه و شور ز چینه است  چنانکه سوله اول عالم تا عین است این  چه بچه حسن که در گشتی بر سرش است این  نکته است به دیوانه است برینت است این  سودا به صورت آن چه فاجو با بیانی  جوهر است عاشر هم زلفانی تو بنیاست  آورد سوی شکافی ز انال پس سر  نور و نور زینان که هر چه توقع</p>
---	---

سه جگر که کوه است برانج بخت را بگریز

نور و نور که نیست تا شوق زده بر سرش است این



چو سلگ کو پر نشان نه فرزند بر سر	سرش سپهر جلال است مخط محوش است این
بگوش کردی دل سوختم که خراکش است این	از دست شوق بجای آمد که بر سرش است این
قدش گرفت نواز را شد است نهی	علم کشیده حسن پیر لشکرش است این
نوکش تیم سرده به شد که خلق بگویند	بنی که هست سحر شبیه خورش است این
پرفکت و فخر مینداز کارگشته خود را	بگن دوزخ در یک پشت پاک عشقش است این
نورینی اندر من عکس تو در آینه بسینم	کم خیال بحیرت مگر کند در است این
صبا صدای خاتم شد در چند راهم	رسان بیار دگر بگو تخته محوش است این
بسر دونه گویت مفاد هر چه دانه	رنج جو کعبه تو بنا که حج اگرش است این
سزوزلف دنیا گوشت ناز شاه جالش	که شام عشر نفس است آن صبح کعبهش است این
ز فیض تیغ زمانه بجان سپید تو عریان	در زخم است بمن خلعت شجرش است این

کسی بگفت که تکلیف تو ز جان رود و ای کاش

بناز گفت روز و روز که بهترش است این

چون به قدرت سرشت پیکر نکوی تو	آینه نوبی نوشت بر سر هر موی تو
نشدن کتیده گسند از خم کبوی تو	پول قیامت نکند ناست لجوی تو
از نظری دار برفت بویش زمین زلفت	باز ناالم چه گفت چشم غنم نکوی تو
تا آنچه کم و پیش رفت سعی چه در پیش رفت	با نیت از خویش رفت دل بشکالوی تو
حسن نوا ای جان زبیب بر در نظران شکست	تو در رضوان فریب گوی چه معنوی تو
دل شده از تنم نگار من بهر حسابان کجا	آینه چون یافت بار در پس زانوی تو
ای دل من آن تو غریبه جویان تو	تبع تو چو کمان تو با دوسم گوی تو
شسته هر چند پر گو بکن آسان بکیر	بیشترم بوی شبیریم ز لب جوی تو

در غزالی کن رسم عکس علی الصمد بسم  
 هست چه نکین مسلم شایه نیروی تو

رواق بیل و نار موی تو ز روی تو	رواقی تو صبح بار شام طرب موی تو
بروز و لما شد در خدش ابروی تو	ابروی تو سر سوری شد چو پنی و لبری
دام غزال تار حسا به کبوی تو	کبوی تو بظنار شک خن مشک سا

<p>باد چو گل همه هزار شبنم روی تو  فت نه یک روز کار ز کس جاودی تو  آه مردم شکار چشم چو آبوست تو  روکش خانه ای با کارشمار و مشکوی تو  سوخست ولم شمع دار شعله چو ز خودی تو  ذره بود در شمار مصریه پس لوی تو  بست چو امی کلمه زار روی بزمی تو</p>	<p>یونگی تو کرد و چو قاشق کل چه بود تمامش  باد روی ازای پی پی جوش بر سامری  بهوی تو در فریب بر در شبران شکیب  شکوی تو و کجاست انزال تو جان فزا  خوی تو آنش نشان بود پاره جان  پهلوی تو کرد ز کاسه ستمه بکس  سیدی تو رو کرده ام روی تو زور دادم</p>
<p>کوی تو خوشش کرده دل مهر تو پرورد دل  نشرل تنگین زار باد سسر کوی تو</p>	
<p>من در غم و کشاکش بسم از هزار سو  از ناز ام کردم کمان که افتاد  تا زم بلطفت او که مرا گشت رهبر  این ساقیت عین می و این جام و این سیم</p>	<p>ببند دل دو نیم دارم صد خسیل آرزو  چشم تو چون بگشتم مردم گریخت خو  رخ بر زخم نهاد بنامی که جان ببرد  عشق است و اشک دیه دل عشرتم بر کس</p>

<p>ریحان باغ او نه به هم ز تاز بو          هر چند آب تیغ تو ما راست تا گل          کم در خودم چنان که نیایم چه جستجو          دارم نه منکر چاک ندارم غمم ز خو          یگرنت سو بخوا خط او طاعت نمود          کردند کو چسبون زوگان لاکو بکو</p>	<p>بودی و غار سینه خطش امید است          قائل بگو که چند کنی تشنگام مثل          و صفت دهان تنگ بیان کردی و سلی          عریانیم تباست ز دست جنون چه پاک          نازم بظن زلف که در آفتاب رخ          کردند خوشش زهر و در جان کو چه ترا</p>
<p>تکلیف سخن بجا و کجا طبع من نکر          ناخن بعت ده های منظر گنم ز تو</p>	
<p>رود که آرام آورم در گام سو          در و سرم سر آمده دور دام کو          در کرد شو کار و کر مار در کلو          دار و سواد طالع ما هم سر طو</p>	<p>پرسو بهوم در هم و دلها هم دور          در سالها آمده و دلها را دور          سر کرد مدح طره طر از اولم          سردا و کاکل آمده سردنا و کر</p>

کردد مگر مصور او بر بسیر و عدم	دارد در نام در کمر او که در بسیم نو
در کار محسوس و ماه نکو کل شها	رو و دو آه ما کمر آورد در سمو
دل داده را محال که رم کرده در <sup>دیده</sup>	در دهر که دوازدهم است نام نام او
دارم حصار و در عالم کرد و در دل	کو ببول دهر که بسیر کرده مرا در
<p>تنگین مسرور کو دل آوار که مرا</p> <p>پر دم در صلواتم و در و او که سو</p>	
ز آنکه که دیده در آن چشم و آبر و	باشد بر اتم پر شاخ آهو
محل به بسیم با ما تو او	نشیند اشتر باری چه پلو
وصف بیان کردند صبا	ترکیب دیدم شد جلوه یک مو
کو بیگشان را پروای خست	بیا آنکه دنیا است آنجا است سینو
آن ساده رو که بی پرده آید	اخذند حیرت آسیند بر و
زایر و در کانت نام پر ممش	تیشی بگردن سیدی چه پلو

<p>بیتند اشکم گویند آتش          حزی غسلی اشوان و جادو          مردم به شمت جویند قابل          نیکوست کارم بار است نیکو</p>	<p>از گریه ام شد لغزش مردم          چشمت ب مردم داده است شمت          چشمی برویت چون آکنم چون          کز سپنج باشد به کار پند</p>
<p>جویم تکمین عیش چغانی          پیری بگو به آسند تو بو</p>	
<p>بنمای عارض بکشای کیس          آند بیاوم آن شد دل جو          جانمار و دایک دایم دران          خواهیم یکس سرخ زار نوشه ارد          باغی نیکو با ما مستجاب خود          آن سر تا به لایمست دلجو</p>	<p>در پرده تا چند آن رنگت آن بر          تو خیزد و بدم لب جو          کس ره نیابد از تنگت          نوشین لب است که با شفا بخش          به که گویند از آن نیکوست          عاشق چه باز و باناز عشوق</p>